

کم کم زیاد...

مجید راستی
تصویرگر: سارا نارستان

عمو کشاورز

عمو کشاورز می خواست گندم بکارد. اول باید زمین را شخم می زد. او به زمین بزرگش نگاه کرد و گفت: «باید کم کم شخم بزنم.» بعد سوار تراکتورش شد. با آن، زمین را شخم زد، کم کم... کم کم... کم کم... فردا گندم کاشت. پس فردا زمینش را آب داد. چند روز گذشت. گندم ها خوشه خوشه از خاک بیرون آمدند. کم کم بلند و بلندتر شدند. یک روز عمو کشاورز گفت: «وقت درو رسیده است!» آن وقت خوشه های گندم را درو کرد، کم کم... کم کم... خوشه های گندم روی هم جمع شدند. کم کم، زیاد شدند. مثل یک کوه شدند. عمو کشاورز به کوه گندم نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «کارهای بزرگ، کم کم تمام می شوند!»

